

## هزار سکه ی طلا

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود ...



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود

روزی روزگاری، پسری بود به اسم داوود که در دهکده ای با پدر و مادربیرش زندگی می کرد. آنها خیلی فقیر بودند. داوود آرزو داشت مسافرت کند و جاهای تازه را ببیند و چیزهای تازه یاد بگیرد و بتواند پولی دربیآورد و به پدر و مادرش کمک کند. برای همین از آنها اجازه گرفت تا به سفر برود. پدرش فقط 7 تا سکه پس انداز داشت. سکه ها را به داوود داد و گفت: «171#&#171; برو پسر، خدا به همراست. امیدوارم سفر بهت خوش بگذره و با دست پر برگردی.» داوود پدر و مادرش را بوسید و از آنها خداحافظی کرد و به راه افتاد. او رفت و رفت تا به یک جنگل رسید. کنار جنگل یک کلبه بود. داوود که خسته و گرسنه بود، رفت و در آن کلبه را زد. پسری همسن و سال خودش در را به رویش باز کرد. داوود سلام کرد و گفت: «171#&#171; من مسافر، خسته و گرسنه ام، میشه یه کم آب و غذا به من بدید؟» پسر گفت: «171#&#171; بفرما، با ما ناهار بخور.» داوود وارد کلبه شد. یک مرد و یک زن و یک پسر کوچولو دور هم نشسته بودند و ناهار می خوردند. آنها به داوود هم آب و غذا دادند. آن مرد هیزم شکن بود و در کنار زن و دوتا پسرش در آن کلبه زندگی می کرد. گوشه ی کلبه یک حیوان نشسته بود و داشت خودش را لیس می زد. داوود تا آن روز حیوانی مثل او ندیده بود. چشمهای درشت براق و رنگ خاکستری داشت و میو میومی کرد. داوود از آن حیوان خیلی خوشش آمد و از زن و مرد پرسید: «171#&#171; این حیوانو به من می فروشید؟» مرد هیزم شکن جواب داد: «171#&#171; اگه 7 تا سکه بدی، می فروشم.» داوود 7 تا سکه ای را که پدرش بهش داده بود به آنها داد و خداحافظی کرد و همراه آن حیوان، به راه افتاد. او رفت تا به شهری رسید که یک حاکم مهربان داشت و هر مسافری را که وارد شهر می شد، مهمان می کرد. داوود هم مهمان حاکم شد. وقتی میز غذا را چیدند، از گوشه و کنار خانه ی حاکم چندتا موش کوچولو آمدند و روی میز پریدند و شروع کردند به خوردن غذاهای توی بشقاب مهمانها. برای همین کسی نمی توانست راحت غذا بخورد. در همان موقع حیوانی که همراه داوود بود، به موشها حمله کرد و همین که یکی دوتا از آنها را گرفت و قورت داد، بقیه ی موشها فرار کردند و به سوراخهایشان پناه بردند. حاکم از آن حیوان خیلی خوشش آمد. از داوود خواست که هزار سکه بگیرد و آن حیوان را به او بفروشد. داوود قبول کرد. یک کیسه پر از سکه های طلا گرفت و به شهر خودش برگشت. با آن پول چندتا گاو و گوسفند و مرغ و خروس و غاز خرید و وضعشان خیلی خوب شد. به این ترتیب داوود به آرزویش رسید و توانست به پدر و مادرش کمک کند و برای آنها زندگی راحتی فراهم کند. امیدوارم همان طور که داوود به آرزوش رسید، شما هم به آرزوهایتان برسید.

قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خونه ش نرسید.